

فریاد شادی

فرخنده آقایی

گوزن میان جاده ایستاده بود و ما می خواستیم از او عکس و فیلم بگیریم. شارژ باطری دوربین تمام شده بود. باید باطری یدکی را می گذاشتیم و بعد زاویه مناسب را پیدا می کردیم ولی احتیاجی به عجله نبود. گوزن قصد نداشت از ماشین دور بشود. گوزن به آرامی در جاده راه می رفت ولی از ماشین دور نمی شد.

- چه گوزن زیبایی.

- گوزن نیست؛ آهوست

- آهو که شاخ ندارد. شاخ هایش را ببینید بهم پیچیده.

- گوزن نیست. آهو هم حتما نیست. شاید غزال باشد.

- همان غزال که بی یار...

- انگار شاخ هایش را موکت کردند. یک لایه نرم روی شاخ ها کشیدند.

گوزن برگشت نگاه کرد. چشم هایی درشت و براق داشت. به آرامی و خرامان راه می رفت. انگار می خواست از او عکس و فیلم بگیریم. ما عکس هایمان را انداخته بودیم و منتظر بودیم گوزن یا آهو یا غزال و یا هر چه که بود کنار برود و زودتر برویم به مروان دشت. دوستانمان منتظرمان بودند. قرار بود غذا را ما بیاوریم و میوه و سالاد و دسر و نوشابه را آنها. غذا لوبیا پلو پخته بودیم و ماکارونی. ماکارونی های درشت با سس گوجه فرنگی. آنها خودشان سفارش داده بودند. همه ماکارونی دوست داشتند. گفته بودند: "ماکارونی با ته دیگ سیب زمینی."

- با سس تند گوجه.

و ماکارونی با ته دیگ سیب زمینی و سس گوجه حرف نداشت. غذا را صبح زود پخته بودیم فقط کافی بود گرم می کردیم. کم کم داشت دیرمان می شد.

گوزن دوری زد و سرش را بالا آورد و داخل ماشین را نگاه کرد. برگشت و مقابل ماشین راه افتاد. کمی جلوتر رفت و ماشین هم به دنبال او رفت. بعد ایستاد و برگشت و ما را دید زد. حوصله مان سر آمده بود. چند تا بوق زدیم. شیشه های ماشین را پایین کشیدیم و هرکدام چیزی گفتیم.

- عزیزم، برو کنار می خواهیم رد بشویم.

- فدای چشم های خوشگلت برو کنار دیرمان شده.
 - چقدر بالا بلند و کشیده است.
 - چشم هایش برق برق می زنند.
- گوزن نگاهی کرد. برگشت و همان جا میان جاده پشت به ما نشست. نه انگار که ما آن جا باشیم. و شروع کرد به نشخوار کردن، مثل گاو یا گوسفند. تا آن وقت نشخوار گوزن یا آهو را ندیده بودیم.
- همین را کم داشتیم.
 - حالا چکار کنیم؟
- شجاع شدیم. در ماشین را باز کردیم و پیاده شدیم. دور گوزن جمع شدیم. جرئت کردیم دستی به سر و شاخش کشیدیم. سرش را پس کشید و به دور نگاه کرد. نه انگار که در کنارش بودیم. موی بدنش زیر و خشک بود به رنگ قهوه ای روشن و زیر بدنش به سفیدی می زد. دو نوار تیره مثل سرمه از اطراف چشم ها تا گوشه های لب هایش کشیده شده بودند. سم هایش زمخت و کبره بسته بودند و ساق هایش لاغرو کشیده.
- همانطور که لم داده بود و نشخوار می کرد چشم هایش را بست. یکی از ما دست انداخت و شاخش را گرفت و او را به طرف کنار جاده کشید. گوزن بی آن که تکان بخورد چشم هایش را باز کرد ولی نه به او نگاه کرد و نه به ما. نگاهش به دور دست بود. انگار با مجسمه ای طرف بودیم. دوستانمان از مروان دشت زنگ زدند.
- مُردیم از گشنگی.
 - نگران شدیم؛ کجائید؟
- وقتی به آنها گفتیم یک گوزن یا آهو یا هر چه در جاده مقابل ماشین نشسته و تکان نمی خورد؛ خندیدند و گفتند:
- به هذیان افتادید؟
 - شوخی هم حدی دارد.
 - راستش را بگوئید شاید غذا هنوز آماده نشده.
- و خندیدند. ماهم خندیدیم. وقت ناهار داشت می گذشت. نمی خواستیم گوزن صدمه ببیند ولی واقعا دیرمان شده بود. کاری نمی شد کرد. دو نفر با هم شاخ هایش را گرفتند و کشیدند.
- عین خیالش نیست.

- لامسب چه سنگینه.

گوزن یک لحظه سرش را تکان داد و شاخ هایش را رها کرد. هنوز داشت نشخوار می کرد. از کنار جاده، شاخه درخت وچوب آوردیم و هرکدام از یک طرف سیخش زدیم. انگار که پشه و مگس های دور و برش را براند با چشم های بسته سرش را تکان می داد. بعد چشم باز کرد و نگاهمان کرد. چشم های درشت و براقش پر از اشک شده بود. از این که حریف یک گوزن یا آهو یا هر چیز نشده بودیم خوشمان نمی آمد. دوستانمان باز زنگ زدند. همه نگران بودند و باز همان حرف ها. یکی با دوربین عکس انداخت. گوزن جلوی ماشین نشسته بود و همه ما در پس زمینه بودیم.

یک ماشین لنرور قدیمی از دور آمد و پشت ماشین ما ایستاد. گرد و خاک جاده را گرفته بود. راننده شیشه ماشینش را پایین کشید و با فریاد پرسید: "زخمی شده؟"

گفتیم: "زخمی نیست. سالم است."

پرسید: "پس چرا اذیتش می کنید؟ مرض دارید؟"

اذیتش نمی کردیم، مرض هم نداشتیم، فقط خسته و کلافه بودیم. یک گوزن یا آهو یا هر چیز روز تعطیل ما را خراب کرده بود و ما حریفش نمی شدیم. وقتی بالاخره چند نفری با هم شاخ هایش را گرفتیم و او را روی زمین کشیدیم حیوان تکانی به خودش داد. ناگهان بلند شد ایستاد. سرش را به سرعت به چپ و راست چرخاند. عقب کشیدیم و راه را باز کردیم. بی آن که نگاهمان کند اول آرام آرام قدم برداشت. انگار می خرامید و بعد کمی که دور شد به طرف جنگل حاشیه جاده دوید. آن طور که با سرعت می دوید معلوم نبود برای چه آن جا نشسته بود. کسی گفت:

- منتظر بچه ش بود.

- شاید راهش را گم کرده بود.

- زمستان نشده برای غذا آمده پایین.

از آن میان یکی گفت: "حالا وقت چیه؟"

همه با هم گفتیم: "فریاد شادی."

و همه با هم سه بار فریاد شادی کشیدیم. کاری که همیشه در بیلاق می کردیم. قبل از ناهار، وقتی که سفره پهن شده بود و غذا را کشیده بودیم یا بعد از هر بازی، به افتخار هر کس که می برد فریاد شادی سر می دادیم. بعد همه می خندیدیم.

این بار هم خندیدیم و سوار ماشین شدیم. لنرور قدیمی از پشت سر بوق می زد و راننده برایمان دست تکان می داد. زنگ موبایل ها به صدا در آمد. این بار گفتیم که حتما ده دقیقه دیگر آن جا هستیم و راه افتادیم با شادی و شوخی و خنده.

چند دقیقه بعد بود که ترمز ماشین برید و ما با فریاد به ته دره سرازیر شدیم. همه ای بود. همه جیغ می کشیدند و می نالیدند. قابلمه های ماکارونی و لوبیا پلو مثل روزنامه های مچاله شده هر کدام به گوشه ای افتاده بودند. یک لحظه سکوت شد و بعد زنگ موبایل ها به صدا درآمد و پیام ها رسید. عکس ها را دیده بودند. نوشته بودند این حیوان نه گوزن است و نه آهو. شباهت زیادی به گوزن دارد، ولی در اصل از خانواده بز و گاو وحشی است و نسل آن منقرض شده است.

